

جان کری

هر روز موهبتی است

ترجمهٔ علی مجتهدزاده



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست

۱۱	یادداشت نویسنده
۱۳	کودکی
۴۷	روزهای روشن کالج
۶۹	افراشتن دست راست
۱۰۵	جنگ
۱۵۷	جنگ در خانه
۱۸۹	یافتن راهم
۲۱۷	سنای پیر
۲۵۹	مسئولیت‌های واشنگتن
۲۶۹	برقراری آرامش و صلح
۲۸۳	دوران گذار
۳۴۷	سرطان و بازگشت
۳۸۵	از دل یک نجوا
۴۴۳	تکاندن گرد راه
۴۶۱	رییس جمهور جدید، سنای دوشقه
۴۸۳	آقای رییس
۵۳۱	سیاست‌ورزی در دنیای پرخطر
۵۶۹	همچنان در تقلا
۶۱۹	جلوگیری از جنگ
۶۶۳	زخم گشوده

۸ ■ هر روز موهبتی است

۶۶۵	برای کره زمین
۶۹۱	پی گفتار
۶۹۵	تصاویر
۷۱۹	نمایه

۱ کودکی

پدرم با آن صدای خشدار و آرامش گفت: «عالی!» و با این نجوا چشمانش از سر رضایت رو هم رفتند و شروع کرد به فرو دادن آن شکلات سوئیسی که من و او هر دو خیلی دوست می‌داشتیم. علاقه من و او به این شکلات از جوانی هردومان می‌آمد. زمانی که هر کدام (با دهه‌ها فاصله) نوجوانی خود را در مدارس شبانه‌روزی کشور سوئیس گذرانده بودیم و هر یک به مناسبت‌های مختلف از مواهب مکنت خود بهره برده بودیم.

به هر حال این آخرین تکه شکلاتی بود که از گلولی پدرم پایین رفت.

اواخر ماه ژوئیه سال ۲۰۰۰ بود و نه سالی از همجواری جانکاه پدر و بیماری سرطان دیرپایش می‌گذشت که یک‌دفعه پزشک‌ها گره از زبانشان باز شد و خبر دادند که دیگر مرگ آن قدرها هم دور نیست و تعلیقی در کارش راه ندارد. سرطان پروستات راهش را به استخوان‌های او باز کرده بود و درد بی‌رحم و بی‌امان، هر روز بیشتر جانش را در پنجه قهارش می‌فشرد. از ماهم کاری جز این بر نمی‌آمد که مرتب مسکن‌های مرفینی را به خونش سرازیر کنیم تا اندکی آسایش بیابد. یا بهتر بگوییم، تا قدری بی‌حس و فلجش کنیم.

من بودم و برادرم کمرون^۱ و خواهرهایم پگی^۲ و دایانا^۳ که هر کدام غرق خاطرات کودکی، از فراز برج بیمارستان بزرگ ماساچوست^۴ چشم به رودخانه چارلز^۵ دوخته و چشم‌انداز سرسبز لب رودخانه را می‌دیدیم و در همان حال پدر داشت در اتاق‌های این بیمارستان جان می‌داد و کاری ازمان

1. Cameron

2. Peggy

3. Diana

4. Massachusetts General Hospital

5. Charles

ساخته نبود. یک روز گرم و آفتابی تابستانی با آسمانی کاملاً آبی، از آن بالا می‌توانستم رقص نور را در میان درختان ببینم. فایق‌های بادبانی کوچک جابه‌جا روی سطح رودخانه را خط می‌انداختند و جهت حرکت‌شان از مقابل دانشگاه MIT^۱ می‌گذشت. میل شدیدی در دلم بیدار شد که ای کاش امکان داشت الان آن بیرون زیر نور گرم و گرمای تابستان باشم و از این واقعیت دهشتناک مرگ حتمی پدرم رها باشم. ولی دریغ که همیشه واقعیت راهش را به ذهن آدم باز می‌کند و ظالمانه او را به زیر می‌کشد. تصادفاً چند روز پیش‌تر از آن، کلیتون^۲ که در آن زمان رئیس‌جمهور بود در میانه برنامه بازدیدش از بوستون با هلیکوپتر در همان حوالی فرود آمده بود. من همان‌جا از طبقه بیست و یکم بیمارستان این جماعت فارغ و آسوده را تماشا کرده بودم که بی‌خبر از فاجعه زندگی من، در هم می‌پیچیدند و هریک سرشان به کاری گرم بود. در آن زمان از من به‌عنوان یکی از سه گزینه نهایی معاونت ال‌گور^۳ نامزد دموکرات‌ها برای رقابت‌های انتخاباتی نام برده می‌شد. باز از سرم گذشت که پدرم آن قدری در میان ما نمی‌ماند تا نتیجه این ماجراها را ببیند. عاجز شده بودم و نمی‌توانستم این واقعیات تلخ و شیرین را کنار هم توی مغزم جا بدهم.

خواب پدرم سنگین شد. نفس‌هایش سنگین و سخت شدند و حالا انگار دیگر هیچ کاری جز انتظار نداشتیم؛ من و خواهرهایم و برادرم از شب تولد هشتاد و پنج سالگی پدر، هر شب را در کنار تختش به روز رسانده بودیم. حالا نفس‌هایش به شماره افتاده بودند. در همان حال که ما آنگونه در بیمارستان ماساچوست شاهد سر آمدن زندگی پدرمان بودیم، مادر هشتاد و هفت ساله‌مان که بیش از شصت سال عمرش را در کنار این مرد به سر آورده بود، در خانه آرمیده بود. منعش کرده بودند که در این ساعات پایه‌پای ما در بیمارستان بماند و ثانیه‌ها را بشمرد. او خودش یک روز پیش‌تر با پدر خداحافظی کرده و در بدرودی تلخ این آخرین حرف را به او گفته بود: «فردا می‌بینمت.» که همه ما می‌دانستیم فردایی در کار نیست و اشکی که در چشم مادر می‌جوشید، به ما می‌گفت که او خود، این نکته را می‌داند. خیلی سعی کردم در ذهنم مجسم کنم که بدرود با کسی که بیش از شش دهه با او زندگی کرده‌ای چه حالی دارد و نتوانستم و در عوض تنها دریایی از غم به دلم ریخت و دلم برای مادرم سوخت؛ برای او که زیر این بار سنگین بیشتر از همه ما خم می‌شد.

همیشه می‌دانستم که بخت با من یار بوده که چنین پدر و مادری داشته‌ام؛ والدینی که این چنین

۱. Massachusetts Institute of Technology: دانشگاه رتبه نخست دانشگاه‌های فنی جهان. (تمام)

پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

۲. William Jefferson (Bill) Clinton: چهل و دومین رئیس‌جمهور دموکرات آمریکا در فاصله سال‌های

۱۹۹۳ تا ۲۰۰۱.

۳. Albert Arnold (Al) Gore Jr: سیاستمدار و فعال محیط زیست دموکرات که در تمام دوران زمامداری

بیل کلیتون معاون او در کاخ سفید بود.

عمری دراز داشتند و فرصت دیدن و بهره بردن از تمامی لحظات بودنشان را به ما بخشیدند و حتی در لحظهٔ بدرود هم در کنارمان بودند. ولی وقتی عمری بر من گذشت این نکته را هم دریافتم که فارغ از سال‌های عمرت و گذشته از اینکه پدر یا مادرت چند سال دارد، وقتی یکی از این دو را از دست می‌دهی انگار هنوز بچه‌ای. توی این دنیا انواع و اقسام پدر و مادر وجود دارد. گذر سال‌ها و آمدن بیماری‌ها گاه نقش سرپرست را در خانواده‌ها عوض می‌کند و حالا ما چهار فرزند ریچارد^۱ و رزمی^۲ مانده بودیم و این مصیبت که پدرمان پیش چشم‌هایمان جان می‌داد و کاری از ما بر نمی‌آمد. در لحظاتی از هم می‌پرسیدیم: حالا واقعاً او دلش می‌خواهد بمیرد؟ نکند دلش می‌خواهد کاری برایش بکنیم؟ هر کاری، هر چند غریب و سخت و بی‌فایده، که چند روز بیشتر بماند؟ آیا واقعاً او آمادهٔ مرگ شده بود؟ همین پرسش‌ها دل ما را قرص کرد و بیدارش کردیم تا ببینیم از ما چه می‌خواهد: «بابا، کاری از ما بر نیاید؟ چیزی نمی‌خوای؟» چشم‌هایش گشاده و کاملاً صاف شدند. ناگهان توی تختش نشست و با صدایی محکم گفت: «می‌خوام بمیرم دیگه.» و این‌ها آخرین کلماتی بودند که من از دهان پدرم شنیدم. دوباره سر جایش دراز کشید و چشم‌هایش را بست و ما هم به گردش حلقه زدیم و دست‌هایش را توی دست گرفتیم و تماشایش کردیم که چگونه باز به خواب فرو می‌رود.

گمانم برای ما بچه‌هایی که می‌خواستیم آخرین خواسته‌های پدرمان را در خاطر بسپاریم، این حرفی که او زد باری سنگین از دوشمان برداشت. تا حد زیادی آسوده‌مان کرد و خشنود شدیم، اما بی‌تردید زخمی عمیق هم در روحمان به یادگار گذاشت که قرار است تا آخر عمر نگهش داریم.

و در نهایت مُرد. این اواخر خیلی سعی می‌کردم از او حرف‌هایی بیرون بکشم و وادارش کنم از رمز و راز زندگی برایم بگوید. نه فقط زندگی در معنای عام، که زندگی شخصی خودش. فهمیده بودم که پس از او با انبوهی از سوالات بی‌پاسخ روبرو خواهم بود: سوالاتی که شاید نمی‌خواست یا نمی‌توانست همهٔ آن‌ها را پاسخ بگوید و همهٔ عمر از پاسخ آن‌ها طفره رفته بود. خیلی وقت‌ها توی دلم این سکوت و خاموشی معنادارش را جزو اخلاق نسل آن‌ها تعبیر می‌کردم. نسلی که به

1. Richard

2. Rosemary

۳. The Greatest Generation: تعبیری از تام بروکاو، نویسندهٔ کتابی به همین نام که فرزندان دورهٔ رکود و جنگ جهانی دوم را زیر یک عنوان طبقه‌بندی می‌کند.

۴. Great Depression: از حدود سال ۱۹۲۹ به دلایل متعدد از جمله کاهش هزینه‌ها و انقباض در اقتصاد آمریکا و بازار طلا و سقوط ناگهانی ارزش بورس این کشور، بحرانی اقتصادی و بی‌سابقه سراسر جهان را در نوردید. آغاز آن را با «جمعهٔ سیاه» بورس نیویورک نشانه‌گذاری می‌کنند و تبعات آن افزایش نرخ بیکاری در ایالات متحد بود و تورم هولناک که تدبیرهای اشتباه آن را عمیق‌تر هم کرد و دامنهٔ این بحران را به اوایل دههٔ ۱۹۴۰ نیز کشید و خاطره‌ای تلخ از سستی بنیادهای اقتصادی در حافظهٔ تاریخی این ملت برجا گذاشت. در این دوره فقر گسترشی بی‌سابقه یافت و مردم برای یافتن کار به ایالت‌های غنی‌تر مهاجرت می‌کردند که این هم بر بحران‌های داخلی افزود.

آن‌ها «بزرگ‌ترین نسل»^۳ می‌گفتند و دوران رکود^۴ و جنگ جهانی دوم را یک‌جا دیده بود. حتی با در نظر گرفتن این نکته هم، پدر، بابا، یا بابایی (گاهی این جوری صدایش می‌زد) همیشه آدم پیچیده و مخصوصی بود. به همین خاطر خیلی وقت‌ها نمی‌شد احساساتش را حدس زد و پیش‌بینی کرد. حتی امروز هم که از آن وقایع کلی گذشته گاهی با خودم فکر می‌کنم که واقعاً ریچارد کری شش ساله، در آن روز چهارشنبه ۲۳ نوامبر سال ۱۹۲۱، وقتی توی آن خانه در شهر بروکلین^۱ ماساچوست از خواب بیدار شد چه حالی داشت؟ ظرف چاشت مدرسه‌اش را به دست گرفت و بی‌خبر از همه‌جا با مادر و پدرش خداحافظی کرد و آن‌ها را بغل زد و رفت به مدرسه؟ توی آن روز اصلاً به عیدشکرگزاری روز بعدش فکر هم می‌کرد؟ وقتی به حیاط مدرسه دوید تا با بچه‌های دیگر سرگرم بازی‌های پسرانه شود، خبر داشت که پدرش هشت روز پیش از آن وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده و همه چیز را به همسرش، مادر بزرگ من بخشیده؟ می‌دانست که در همان وقت، پدر بزرگم چند کیلومتر آن طرف‌تر در هتلی به نام کاپلی پلازا^۲ در بوستون، یکر است به دستشویی رفته و گلوله‌ای به مغز خودش شلیک کرده؟ پیش از اینکه زنگ پایان مدرسه بخورد و ریچارد کری و باقی بچه‌ها را شاد و خوشحال به خیابان بریزد، پدر بزرگم که هیچ وقت او را نشناختم در سن چهل و هشت سالگی به مرگی فجیع و آنی در گذشته بود.

نمی‌دانم پدرم چه وقت از این مسئله باخبر شد. چه کسی به او گفت؟ به او چه گفته بودند؟ او را از مدرسه بیرون کشیده و به سرعت به خانه رساندند تا در غم و اندوه عظیم مادر و برادر بزرگ‌ترش سهیم باشد؟ آن‌ها که خبر را به مادر بزرگم رساندند، که بودند؟ یک کشیش و یک افسر پلیس با صورت‌های سنگی و درهم کشیده، با تقه‌ای به در و خبری هولناک بر زبان؟ سال‌های سال این جریان را از ما مخفی کرده بودند. پدرم کمتر از پدر خودش حرف می‌زد. هر وقت هم از او می‌پرسیدم (اینکه اهل کجا بوده، کی مرده، شغلش چه بوده و سوالاتی از این دست که بچه‌ها می‌پرسند) پدرم تنها لب بر هم می‌فشرد و با پاسخ‌هایی بی‌ربط و درهم دست به سرم می‌کرد. به من گفته بودند که پدر بزرگم به سختی مریض بوده. بعدتر ملغمه‌ای از این واژه‌ها به گوشم می‌خورد: رکود، افسردگی، ورشکستگی، زنبارگی و خدا می‌داند که شاید ترکیب همه این‌ها با هم بوده یا نه. گمانم شانزده سالم بود و دقیقاً بعد از مرگ مادر بزرگم که یکی بهم گفت پدر بزرگم خودکشی کرده اما هیچ جزئیات دیگری از ماجرا را برایم تعریف نکرد. فقط همین و انگار دریچه‌ای را به روی یک واقعه اسفبار کهنه باز کرد و بست تا در همان گذشته باقی بماند. هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، پرسش‌هایم از اقوام و پدر و مادرم بیشتر می‌شد. انگار هیچ کس از این ماجرا چیز بیشتری

۱. چند جای دیگر این کتاب از این شهر یاد شده که نباید با منطقه بروکلین شهر نیویورک اشتباه شود.